

کاربرد داستان سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود در زندگی شخصی من

به طور خیلی خیلی خلاصه داستان از این قرار است که مولانا در ابتدا می گوید: ما انسان های روی کره ی زمین همانند کاروانسرای هستییم که توسط یخبندان محاصره شده ایم. یخبندان همانیدگی و درد. سپس سه مسافر مسلمان و جهود و مسیحی را مثال می زند که که یک شخص نیک بختی مقداری حلوا به آنها می دهد. در اینجا ادیان استاندارد این جهانی ملاک نیست. حلوا نمادی از حضور و خدایت ماست. از آنجایی که مسلمان (یعنی انسان تسلیم شده) روزه همانیدگی داشت، مستعد خوردن حلوا بود. اما آن دو شخص دیگر مانع خوردن حلوا توسط مسلمان می شدند. خلاصه در روز بعد قرار گذاشتند هر یک خواب شب گذشته خود را تعریف کند و هر که خواب بهتری داشت، حلوا را بخورد. شخص یهودی از خواب خودش می گوید که با حضرت موسی ملاقات داشته و به مکان هایی رفته است. شخص مسیحی هم از خواب خودش می گوید که مسیح را در آسمان ها ملاقات کرده. اما شخص مسلمان می گوید که در هنگام خواب حضرت رسول یا مصطفی یعنی نور برگزیده را دیده که به او گفته، ای بیچاره گرسنه حلوا را بخور. و مسلمان هم همان شب حلوا را می خورد.

اما این داستان در زندگی من چگونه معنی می دهد؟

- اینکه ما انسان ها مانند یک کاروانسرا هستییم و من تا حالا چقدر سطحی به این موضوع نگاه می کردم. ترس اجازه نمی دهد از این یخبندان عبور کنیم. اما آیا این ترس موجه است؟

در مورد من این ترس شاید تا ۱۰ و ۱۲ سالگی موجه بود. اما الان نه. ترس از چه. ترس از قبول مسئولیت. ترس از رها کردن عشق گوساله. ترس از اینکه نکند خداوند زندگی درونی و بیرونی مرا خوب اداره نکند. به دلیل اینکه بارها در من ذهنی ناامید شده ام، حالا فکر می کنم خداوند هم بی ثمر است. بله من می ترسم گوساله را رها کنم. چرا می ترسم؟ چون فکر می کنم اگر فضا را باز کنم همین یک مقدار خوشی لحظه ای هم به من نمی رسد. چون محدوداندیش هستم. چون مانند کوری هستم که در میان روز، می گوید روز کجاست؟ برای اینکه علت جو هستم و دیده عدم بین از خدا نمی خواهم. اشتباهاً فکر می کنم خدایت را باید با ذهن بشناسم. ولی اگر دیده عدم بین بخوایم و فضا را باز کنیم، عیناً صمد و احد می شوم و دیگر نیازی به جست و جوی علت و گواه ذهنی و خوشی های لحظه ای ندارم.

مورد بعدی اینکه من باید اعتراف کنم مانند مسلمان به صحبت بزرگ معنوی (حالا یا خدا یا مولانا و گنج حضور و آقای شهبازی) متعهد نیستم و حرف شنوی ندارم. نکته مثبت اینجاست که دارم روی خودم کار می کنم و هر روز بهتر از روز قبل می شوم.

این را از این جهت گفتم چون یک لحظه هم نباید فوت وقت کرد. وقتی مولانا، وقتی آقای شهبازی می گویند فضا را در اطراف این لحظه باز کنید و باز نگه دارید، دیگر بحث و استدلال و سبب سازی می شود، فوت فرصت. دارم فکر می کنم که چه زشت و ناپسند است که هم خودم و هم هم نوعان و هم جنسانم در محاصره یخبندان هستییم و من در فکر دیده شدن هستم. چقدر مسخره است که اینقدر ما تلاش می کنیم تا دیده شویم. به جای اینکه تلاش کنیم تا خورشید بتابد و یخها آب شود و همه پرواز کنیم و به سرزمین یکتایی خود رسیدگی کنیم.

در گذر از فضل و، از جلدی و فن

کار، خدمت دارد و خلق حسن

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

- اینکه در حضور خداوند و بزرگان حيله می کنم و آقدر بیخیال نشسته ام و نشسته ایم درست است؟

- اینکه به جای کمک و خدمت به یکدیگر، در این کاروانسرا داریم جیب همدیگر را می زنیم درست است؟

- اینکه به جای کمک و خدمت به مولانا در آب کردن برفها، سرمان در سوشال میدیا می رود و به برفها اضافه می کنیم، صحیح است؟

اگر این خدمت و تلاش شبانه‌روزی بزرگان معنوی نبود، تا همین الان هم همگی منجمد شده بودیم. پس میان این زشتی‌های من ذهنی ما، چه زیباست حضور و خدمت بزرگان معنوی.

در مورد ما، این خدمت، از کار کردن روی خودمان شروع می‌شود و با کار کردن روی خودمان هم ادامه می‌یابد، مانند مسلمان در داستان. حرف بزرگ معنوی‌اش را شنید و بدون هیچ بحثی و بدون اینکه تمرکزش را روی دو شخص دیگر بگذارد به آن خرد عمل کرد. من هم باید همینطوری خدمت کنم. باید اطراف هر مدل قرینی فضاگشایی کنم و کار خودم، یعنی کار خداوند را انجام بدهم.

نکته دیگر اینکه حلوا همیشه و هر لحظه از جانب زندگی و بزرگان می‌رسد. تنها من باید مستعد باشم تا حلوا نصیبم شود. یعنی حاضر و ناظر باشم و مانند مسلمان پرهیز داشته باشم. نه اینکه مثل آن دو شخص سیر و تخمه باشم و شکمم ملو از همانیدگی باشد. حلوا همیشه حاضر است. هم از جانب زندگی با فضاگشایی. و هم از جانب بزرگان. کافیت اپلیکیشن گنج حضور را باز کنیم تا یک دیگ حلوا نصیبمان شود.

این داستان نکات زیادی دارد که در این فرصت نمی‌گنجد. اما شاید بزرگترین درس این داستان برای من این بود که خیلی خیلی بیشتر از قبل منظور اصلی‌ام از آمدن به این جهان یعنی زنده‌شدن به‌الست برایم مهم‌تر و جدی‌تر شد. اینکه همه در این کاروان‌سرای یخبندان گیر افتادیم و هرچه زودتر باید به منظور اصلی‌مان زنده شویم و با ارتعاش عشق دست همدیگر را بگیریم. اینکه چقدر مهم است که ما به‌عنوان انسان، زنده به زندگی بشویم و این منظورمان را به تعویق نیندازیم.

اشکان، مازندران